

بهرام صادقی

خواب خون



و این را هم ناگفته نگذارم که ژ... عقیده داشت که عاقبت کوتاهترین داستان دنیا را او خواهد نوشت. اگرچه اکنون درست به یاد نمی‌آورم که واقعاً مقصود خودش را چگونه بیان کرده بود و چه واژه‌هایی به کار برده بود، اما به صراحت باید بگویم که او در این خیال بود که کوتاهترین داستان دنیا را بنویسد.

احمقانه است؟ من صورت ژ را برای یک لحظه از پشت شیشه پنجره اتاقش که در طبقه سوم عمارت نوسازی قرار داشت دیدم، با چشم‌های ملتهبی که حتی اندکی به من خیره شد و دماغ و لب‌هایش که روی شیشه پهن و قرمز شد و پس از آن در تاریکی بیجان دم غروب طرح صورت و هیکل او از پشت پنجره مثل رؤیائی دور و محو شد.

شاید اینطور باشد و من خودم که هستم؟ من همیشه شام و ناهارم را در اتاق محقر و دانشجویئی‌ام می‌خورم و هر چند که رستوران‌های ارزان قیمت روبروی دانشگاه غذاهای گرم و سرد مناسب دارد اما من ترجیح می‌دهم که مدت‌ها دم دکان نانوائی کوچه‌مان بایستم و به زن‌ها و بچه‌ها نگاه کنم و به حرکات چست و چالاک شاطر و پادو و ترازو خیره شوم. اما می‌دانید؟ بیش از همه حالت آن مرد درازقد و لاغری توجهم را جلب می‌کند که همیشه ساکت و خاموش گوشه‌ای کز کرده است، یا در تاریکی‌ها کنار تنور و یا پشت جوال‌های آرد و گندم و یا در دالان بی‌سر و تهی که در انتهای دکان دهان باز کرده است و معلوم نیست از کجا سردرمی‌آورد (مثل زخمی وسیع و بی‌خون است) و آن مرد درازقد گاهی بر آن می‌نشیند، اما اغلب دور و بر تنور می‌پلکد و ادای کسی را در می‌آورد که می‌خواهد گرم بشود ...

اما همیشه هم اینطور نیست که او را ببینم، زیرا ناگهان غیبش می‌زند و یا جلو چشم ما با دو سه نفر ناشناس حرف می‌زند و بعد از نانوائی بیرون می‌آید و تا ته کوچه می‌رود و از آنجا به کوچه دست چپی می‌پیچد و این برای من از همه شگفت‌انگیزتر است که در روزهایی که به علت کنجکاوی شدید و وسوسه‌ای نامفهوم درس و ناهار و همه چیزم را رها کرده‌ام و منتظر او در گوشه‌ای ایستاده‌ام، دیده‌ام که از کوچه دست راستی سردرآورده است و عجیب این است که این هردو کوچه بن بست‌اند. بله، واقعاً بن بست‌اند.

تا اینکه یک روز، و هنوز ژ را ندیده بودم، ترازودار مرا تقریباً غافلگیر کرد. روبروی او ایستاده بودم. "شما تنهائید؟ خیلی جوان هستید..." (پشت سر من پیرزنی می‌کوشید خودش را به جلو برساند.) و یا اینکه: "شما جوانید؟ خیلی تنها هستید..." ترازودار گفت: "به نوبت است خانم... این آقا زودتر از شما آمده‌اند." من گفتم که عیبی ندارد و عجله‌ای ندارم و پیرزن گویا تشکر کرد. حالا دیگر می‌توانستم به پیشخوان تکیه بدهم و با ترازوی زردرنگ بزرگ که آهسته بالا و پائین می‌رفت بازی کنم. "شما درس می‌خوانید؟ درست است؟" چون نمی‌دانستم درست است یا نیست ساکت ماندم. "من هم تا شش ریاضی خوانده‌ام." من بهت‌زده به ترازودار نگاه کردم، تقریباً بطور غریزی حدس زده بودم که او انتظار چنین عکس‌العملی را دارد. اما او همچنان منتظر بود. "انگلیسی هم بلدید؟" "نه، نه، فرصت نداشتم درست یاد بگیرم، اگر کار نمی‌کردم..." من از روی رضایت آه کشیدم. "خیلی خوب، همین است، و الا تا بحال استخدام شده بودید." و آنوقت ناگهان دکان خیلی شلوغ شد و من دیگر نتوانستم با ترازو بازی کنم و ترازودار

گفت که اسمش محمود است و من گفتم متشکرم و همان طوریکه یک دسته بزرگ نان میان من و او حائل می‌شد با انگشتش به ته دکان اشاره کرد و در میان همه مردم گویا گفت که می‌توانم بروم و از نزدیک او را به خوبی ببینم .

من بی‌صرافتی نیمی از نانم را خورده بودم و وقتی درست به قیافه او دقیق شدم دیدم که چشم‌هایش مثل شیشه شفاف است و هر دم به نقطه‌ای خیره می‌شود و قدش هم آنقدرها که گمان می‌کردم بلند نیست. روی یک بسته کتاب نشسته بود، کیف پولش را باز کرده بود، اسکناس‌هایش را با دقت می‌شمرده، تا می‌کرد، در آن می‌گذاشت و باز بیرون می‌آورد. لبخندش را نشناختم و ناگهان خمیرگیر دستش را در کیسه آرد فرو برد و بیرون آورد و مثل دیوانه‌ای به طرف من آمد. من عطسه کردم و طعم خمیر در دهانم بود و سرفه امانم نمی‌داد و موهایم سفید شده بود. ترازودار فریاد زد: "چه کار کردی؟" من نانم را مچاله کردم و به صورت خمیرگیر زدم و از دکان بیرون دویدم. پایم به بسته کتاب‌ها خورد و مرد بلندقد به زمین در غلتید و پول‌هایش در فضا می‌چرخید. بچه‌ها به دنبالم افتاده بودند ...

پس از آن بار دیگر هم ژ را دیدم. اما چرا نپرسیدم؟ من باید بدانم، باید بدانم، من باید از ترازودار بپرسم که چرا آن مرد بلندقد مرموز را به خود راه داده است. آه، باید بدانم؟ چرا؟ خیلی خوب، خانه من هم در آن کوچه بود، در انتهای کوچه بود و برای اینکه راه کمتری بروم و زودتر برس ناچار بودم که از مقابل خانه ژ بگذرم. شب و زمستان... و اجبار من در این بود که میل داشتم خودم را زودتر از شر سرمائی که مثل شلاق مرطوب بر سر و صورتم می‌خورد و باران و برفی که به هم آمیخته بود و مه مزاحمی که برایم تنگی نفس به ارمغان می‌آورد

نجات بدهم. در اتاق کوچک و مرطوب و سردم که در طبقه اول یک خانه قدیمی قرار داشت اگرچه هیچ مادر یا زن یا گریه و یا تختخواب فنرداری انتظارم را نمی‌کشید اما دست کم می‌توانستم بخاری علاالدینم را روشن کنم و آنرا مثل بچه‌ای در دامن بگیرم تا گرم شوم.

و در آن لحظه گذرا بود که ژ را باز دیدم، و هنوز مطمئن نیستم که حقیقتاً او را دیده باشم، زیرا مه غلیظ بود و در کوچه ما بیش از یک چراغ برق نمی‌سوخت که آنهم کورسو می‌زد و من احساس کردم که چراغ اتاق ژ نیز خاموش است و تنها نور محو و ملایمی گویا از اتاق همسایه روبرویش و یا شاید از چراغ راهرو در اتاق او افتاده است و پس از آن شب بارها فکر کردم که ممکن است این‌همه وهمی بیش نبوده است و یا بازی مه مرا در آن شتابی که داشتم و در آن بوران و خلوت و سکوت کوچه‌ها به این خیال انداخته باشد که ژ را دیده‌ام و حتی او را چنان دیده‌ام که دماغ و لب‌هایش را به شیشه چسبانده است.

وقتی به خانه رسیدم هنوز دست‌هایم نمی‌توانستند کبریت را روشن کنند. آنوقت آن‌ها را به هم مالیدم و چراغ علاالدین که روشن شد خودم را سرزنش و مسخره کردم که خیال کرده‌ام ژ را دیده‌ام زیرا چه دلیلی داشت که ژ همیشه اینطور بیرون را نگاه کند و آن‌هم درست وقتی که من از روبروی خانه‌اش رد می‌شوم؟ چه کسی یا چه چیزی را می‌خواست محکوم کند و یا از کجا انتظار کمک یا نگاهی آشنا داشت؟ و کار من هم که برنامه معینی نداشت که فرض کنم او وقت آمد و رفت مرا حساب کرده است و می‌داند.

آیا این تصادف محض بود یا همانطور که محمود در یک شب عرق‌خوری درباره مرد بلندقدش می‌گفت تقدیر و سرنوشت کور بود؟ و محمود دیگر چرا درباره مرد بلندقدش از این حرف‌ها می‌زد؟ و ژ... و ژ... چشم‌های ملتهب و اندکی ترسانش را به من خیره کرده است مثل غریقی که دیگر به غرق شدن خود اطمینان دارد و اگر به کسی نگاه می‌کند برای طلب کمک نیست و یا برای درخواست دعا و بلکه برای این است که او را شاید، اگر باری لحظه‌ای هم شده، از بی‌اعتنائی بازدارد که مگر پایان دردناک او را بنگرد. وای... آن چشم‌های ترسناک و ملتمس و آن نگاه سوزان که از پشت ابهام شیشه می‌آمد و تازه او که با من آشنا نیست و نمی‌شناسدم ...

روز بعد که می‌خواستم برای صبحانه نان و پنیر بخرم، در آن ساعات زود صبح، سرانجام پلیس را در دکان نانوائی دیدم. هرگز وحشت و نفرت و شادی و جذبه آن لحظه را از یاد نخواهم برد. نمی‌دانم چرا نیمه شب چنین حالی را درنیافته بودم و فقط خستگی بر سراسر تن و ذهنم دست یافته بود و با خود گفته بودم: "خیلی خوب، فایده‌اش چیست؟ این هم خون...". این هم مرد بلندقد که بر لباسش و روی ریگ‌های سردی که از تن نان‌ها به خاک ریخته بود دلمه بسته و خشکیده بود. او خود به رو به زمین افتاده بود و دست‌هایش از دو طرف گشوده بود. فرقتش شکافته بود و افسر جوان پلیس می‌گفت: "معلوم نیست با تبر یا چیز دیگری...". و او همه کارگران نانوائی را موقتاً توقیف کرده بود، هرچند که مسلم شده بود شب جز مقتول کسی در دکان نخوابیده است. شاگردک گوژپشت و آبله‌روی مغازه زوزه می‌کشید. محمود را قبلاً به کلانتری برده بودند و اکنون

دیگران را بسوی ماشین پلیس هل می‌دادند. من برای خمیرگیر شکلک درآوردم و توی دلش پخ کردم و او به بالا جست و بچه‌ها همه خندیدند و به بالا جستند و به دنبال او راه افتادند. افسر جوان که گویا جز من کسی را در میان انبوه زنان چادری و پیرمردان و بچه‌های پابره‌نه و مردان ژنده‌پوش لایق هم صحبتی ندیده بود گفت که او هم مرد بلندقد را یکی دوبار دیده بوده است. "باید اینطور می‌شد، شما موافق نیستید؟" و افسر جوان ناگهان برگشت و وحشیانه مرا نگاه کرد و من سر به زیر انداختم "ولی ما قاتل را می‌گیریم." و بعد نگاهش محزون آرام و محزون شد. "وظیفه ما این است."

من ناچار از خوردن صبحانه بازماندم ، اما در عوض ژ را دیدم که از بقالی سر کوچه‌مان بیرون آمد. بطرف او کشیده شدم. سیگار خریده بود و اکنون خمیازه می‌کشید. رو در روی هم ایستادیم. برای نخستین بار بود که به من لبخند زد و اگرچه لبخندش مهربان و شیرین بود اما من دانستم که نگاه او است که در لبخندش نشسته است و دستش را پیش آورد و دست مرا به گرمی فشرد و تمام محبت جهان با او بود و من احساس کردم که مرا هم با خود بسوی دریا می‌برد و دستم را به سختی بسوی خود کشیدم و به انتهای کوچه گریختم. از ترس عرق می‌ریختم. "این کوچه دررو ندارد، آقا! نمی‌بینید؟" آه! گدای کور لعنتی! و بسوی کوچه دست چپ دویدم. ته کوچه پیرمردی با حیرت به من نگاه می‌کرد. او را همین الان در میان جمعیت دیده بودم. "شما که اهل همین کوچه هستید، نمی‌دانستید؟" من آرام برگشتم و به سر کوچه رسیدم و نگاه کردم: ژ رفته بود.

آیا از بقال بپرسم؟ و چرا نپرسم؟ و بقال دیگر مثل محمود تحصیل کرده نبود و وقتی پرسیدم که از ژ چه می‌داند اول عبوس شد و بعد خندید و با لب‌هایش گفت "نمیدانم" و دست آخر سر جنباند و برایم تعریف کرد که ژ چه چیزهای نامربوطی می‌گوید و می‌خواهد یک قصه خیلی کوتاه بنویسد و من گفتم: "آها، پس نویسنده است!" و پسر بقال که روی کتاب فیزیکش خم شده بود بی‌آنکه سر بلند کند مثل اینکه به من جواب داد: "نه بابا، نه آنطور که شما خیال می‌کنید. دلش اینطور می‌خواهد... و تازه، گمان نمی‌کنی او هیچ کاره باشد؟" و رویش را به پدرش کرد.

من سیگارم را روشن کردم و اندیشیدم که تا کنون صدای ژ را نشنیده‌ام و باز برگشتم و از بقال پرسیدم که آیا می‌تواند ترتیب ملاقات من و ژ را بدهد که گفت نمی‌تواند و پسرش این بار سر بلند کرد و رو در رو به چشم‌های من نگاه کرد: "شما که قبلاً با هم روبرو شده اید..." و من درماندم.

\* \* \*

او را دیگر ندیدم، اما داستانش را خواندم. چیز فوق العاده‌ای نداشت و زیاد هم کوتاه نبود و شاید هم اصلاً داستان نبود و آنرا در روزنامه نقل کرده بود و حتی شاید آنچه در این صفحه روزنامه درباره حادثه نوشته‌اند به مراتب هم کوتاه‌تر و هم داستانی‌تر باشد. اگرچه چاپ عکس او خراب شده است و درست چیزی از صورتش معلوم نیست، اما من حتم دارم که او خود ژ است، خود ژ است، او را می‌گویم، او را که از پشت تماشاچی‌ها سرک کشیده است و انگار باز هم خیره به من نگاه می‌کند. و این عکس را چه موقع از او برداشته‌اند؟ و من که آن روز



عکاس و خبرنگار ندیدم، تنها نگاه او را دیدم و این همان نگاه خیره شیطانی است که روزها و شبها مرا عذاب می‌داده است. وقتی به خانه برمی‌گشتم، وقتی از خانه بیرون می‌آمده‌ام، وقتی درس می‌خوانده‌ام، وقتی که می‌خواسته‌ام به خواب بروم. و آیا هنوز فرصتی هست که باز هم از خود بپرسم، بپرسم که چرا در این محله لعنتی خانه گرفتم و چرا برای اینکه زودتر به خانه برسم راهم را کج کردم و از زیر خانه او رد شدم؟ همان ژنده‌پوش‌ها و همان زن‌های چادر به سر و همان کارمندان ادارات با بچه‌های قد و نیمقدشان اکنون کوچه را پر کرده‌اند، حتی محمود هم در این میان برای خودش جائی دست و پا کرده است... می‌دانم، خود من زمانی همین حال را داشته‌ام، همیشه تماشای اعدامی‌ها یا آن‌ها که قرار است اعدام بشوند و مقتول‌ها و آن‌ها که در دست پلیس گرفتار شده‌اند و تبهکاران لذت بخش بوده است، اما این‌ها دیگر چه لذتی می‌برند؟ مگر ژ را نمی‌شناخته‌اند و اکنون که ژ را فقط می‌خواهند در آمبولانس بگذارند "او را در حالی که به قصد خودکشی با تیغ رگ‌های خود را بریده بود دستگیر کردند." بله او را دستگیر کردند و من می‌دانم، زیرا خون خودم را خوب می‌شناسم، به همان اندازه که خون مرد بلندقد را که از خودم دورش کردم می‌شناسم و "بنظر می‌رسد که خیلی زود به قتل مرد ناشناسی که در نانوائی کشته شده بود اعتراف کند." آه! آه! چرا ناشناس؟ او را همه می‌شناسند، او همه‌جا هست، امروز دیگر در همه‌جا می‌توان دیدش. پشت میز کافه‌ها، در اداره، در مدرسه، در خیابان، در خانه‌های گوناگون او راه می‌رود، پول‌هایش را می‌شمرد و لبخند می‌زند و می‌رقصد و عرق می‌ریزد و شب با زنش نقشه‌های فردا را می‌کشد. بله من می‌دانم، اعتراف می‌کند، همه چیز را اعتراف می‌کند، اما دیگر خسته و دلزده است و می‌داند که

بیهوده دشنه را فرود آورده است. "پلیس در تحقیقات بعدی به این نتیجه رسید که قتل با اسلحه برنده انجام گرفته است." و با این همه ژ آسوده خواهد بود، در لحظه اعتراف کمی آسوده خواهد بود و فقط منم که نطفه وحشت آن شب سیاه و دردناک را همیشه در خود خواهم داشت تا روزی به جهان بیاورمش...

یک روز؟ زمانی به این بلندی؟ اکنون صدای وحشت را در خود می‌شنیدم و وقتی می‌خواستند در آمبولانس بگذارندم همان افسر جوان و مؤدب پلیس هفت تیرش را بسویم نشانه رفته بود. من برگشتم و بسوی محمود فریاد زدم: "ببین... ببین... ناچار بود، او ناچار بود..." و محمود دست‌هایش را درهم قفل کرد و آه کشید. "ببین... او که با تو دوست نبود، تو هم با او کاری نداشتی... نه؟ محمود، بگو! نه؟" و افسر مؤدب مرا به سختی هل داد و من دست‌های خون آلودم را نومیدانه بلند کردم و این بار صدایم به ناله شبیه بود. "من مجبور بودم انتخاب کنم..." و پاسبانی در آمبولانس را به رویم بست. "مجبور بودی فرار هم بکنی؟ می‌خواستی خون را بخوابانی...؟" و پیرزنی از میان دندان‌هایش گوئی نفرین می‌کرد و من دیدم که محمود چیزی می‌گوید اما نشنیدم که چه می‌گوید. "دیدنی آخر گیر افتادی..." و این را پیرزن گفت.

و در زندان بود که روزنامه را خواندم: "آن مرد به این محله آمده بود تا از گرمای نانوائی در این شب‌های سرد زمستان استفاده کند و گرم شود آن وقت در یک شب طوفانی این عنصر جنایتکار او را..." و من حیرت کرده بودم که خونش چقدر سرد و چندان‌آور است.

معهدا کوتاهترین حکایت دنیا را من خواهم نوشت، و اشتباه نکنید، کوتاهترین حکایت دنیای خودم را. در زندان یا در بیمارستان و یا در زیر چوبه‌ی دار، و همان لحظاتی که بخار از نان‌های تازه برمی‌خیزد و مادرها تکه‌ای از نانی را که خریده‌اند به دهان بچه‌شان می‌گذارند و این همه چیزهای خوب در همان کوچه من جریان دارد و همان لحظاتی که آفتاب جای مه را گرفته است. این است که من از شما قلم و کاغذ نخواستهم، می‌دانید که نویسنده نیستم و نمی‌دانم چگونه باید داستان نوشت. "اورا کشان کشان از خانه بیرون آوردند، همه اهل محل نفرینش می‌کردند اما عده‌ای نیز بر جوانی‌اش افسوس می‌خوردند. افسر پلیس همچنان هفت تیرش را به سوی او گرفته بود. پیرمردی می‌گفت آخر او که دیگر نمی‌تواند فرار کند و با این کارها فقط بچه‌ها می‌ترسند. افسر پلیس جواب داد: من فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، اما خودتان قضاوت کنید، با این عناصر نمی‌توان به نرمی رفتار کرد، ببینید با خودشان چه می‌کنند، چه رسد به دیگران. و او را که دست‌هایش باندپیچی شده و خون خشک همه بدنش را فراگرفته بود نشان داد." و من فقط به یک دشنه دیگر احتیاج دارم، گفته‌ام که نمی‌دانم چگونه باید داستانم را بنویسم و آیا من اشتباه کرده‌ام؟ پس اکنون سختم را اصلاح می‌کنم. بدانید من در همان لحظات آفتابی که شما عکسی را که بد چاپ شده است نگاه می‌کنید و گزارش خبرنگار جنائی روزنامه را می‌خوانید و لبخند می‌زنید و بر موهای بور یا سیاه بچه‌تان دست می‌کشید و صدای گربه‌ها را می‌شنوید من داستانی کوتاه ولی غمانگیز خواهم نوشت. این دومی را هم اکنون اضافه کرده‌ام و ژ دیگر از آن چیزی نمی‌داند و نباید بداند و شما هم بخاطر خدا او را به حال خودش بگذارید، بگذارید در شب‌های سرد مه‌آلود، در هوای تاریک و روشن و در زیر ضربه باد و باران

دماغ و لب‌هایش را روی شیشه سرد بچسباند، بگذارید از طبقه سوم به کوچه نگاه بکند، بگذارید مثل روحی در اتاق همیشه تاریک خودش بپلکد، نان بخورد، راه برود، سیگار بکشد، حرف بزند، اما بخاطر خودتان از مقابل او، از زیر اتاقش، از این کوچه دراز لعنتی رد نشوید، از این کوچه‌ای که خانه من در انتهای آن قرار داشته است و مردان بلندقد در نانوائی‌اش می‌خوابند. می‌دانید، هیچ چیز واقعاً وحشتناک و حتی غم‌انگیز نیست، غیر از نگاهی که از پشت شیشه چشم می‌اندازد و به ناچار آدم را به قعر آب‌ها فرامی‌خواند و این نگاه گوئی طنابی است که به انتهایش وزنه‌ای سربی آویخته باشند و آن اضطراب و التماس و احساس بلاتکلیفی که در آن چشم‌ها نهفته است و آن ناگهانی بودن همه این چیزها...

این‌ها را شاید من در قصه کوتاه و بسیار غمناکم بنویسم. اما آیا کسی از شما هست که آنرا بخواند؟ من راضی خواهم شد، حتی اگر یک نفر باشد. زیرا آن وقت مطمئن خواهم شد که دیگر بیش از این تنها نخواهم بود و یک فرد انسانی دیگر هم چشم‌ها و نگاه ژ را دیده است.